

به نام او

توافق بر سر هیچ  
تقدیم به وحید تفنگ چی  
و هیچ داستان دیگری....

از: شهروز مرکباتی لنگرودی

ما بر سر هیچ توافق کردیم. شاید این به نظر سخت برسد، اما در بطنش تقریباً غیرممکن است. شروعش دقیقاً در بهار سال 1913 بود. وقتی پسرمان چارلی به دنیا آمد. شاید فکر کنید این قصه ایست متعلق به سالهای دور، اما همین چند روز پیش اتفاق افتاده. همیشه چارلی را با عصا تصور می‌کنم اما می‌توانید او را به شکل یک نوجوان که به زور سیبلیش در آمده تصور کنید یا یک دختر نابالغ که تمایزش از پسرها کار سختی است. اصلاً اسمش را بگذارید آریوج یا ژیلا. ابونر یا کاس خانم. فرقی بحالش نمی‌کند. فرقی به حال من هم نمی‌کند. من آدمی هستم که حتی پول ندارد تا لات لیل برود، حتی نمی‌داند لات لیل کجاست. حتی نانی در خانه ندارد که به موش‌ها بدهد تا آنها بروند از خانه‌ها داستان بدزدند. اولین بار پاییز 2013 دیدمش با پالتوی بنفش دوست داشتنی، گریز از مرکز رابطه ما بود با حیات بی‌جان آسفالتها. اعتقاد به زندگی‌های پیاپی می‌تواند در دسرسازی شیرینی راه بیندازد که قهوه را دلچسب‌تر کند، اما اگر کاری به چای نداشته باشید سروکارتان با هندی‌های بیست که مدام به خواب کاشف السلطنه عروج می‌کنند. یا لحنی بدی پرسیدی: قهوه ترک؟

این اعلام جنگ بود برای آرتمیس. اما من از تنگه ترموپیل نگذشته بودم که با سیصد نفرت بجنگم، در ثانی لشکری که با تو همراه شده بود را نمی‌شناختم. بیا دوباره بر سر هیچ بازی کنیم. گیلان اول برای تو. اینکه قرار است ده سال بعد غریبه شویم که دخلی به خرج این بازی نداشت. اما همه چیز مال قبل‌تر از این حرفهاست. مال قبل از جنون گرسنگی. قبل از چادر زدن در غاری حوالی لیل کوه. قبل از فکر مسخره فرار از مدرنیته. قبل از اینکه کمربندی را ببندیم به حرفی که کسی نمی‌شنید. قبل از سگی که پابه پات آمد تا توالت شالیزاری. اصلاً حواست هست حضرت خواننده گیج شده؟ نه...

از آزار دادن خوشت می‌آمد نه اینکه سادیست باشی، اما شیطنت هات زیادی بود. چاقو تقریباً دستم را بریده بود. داد زدم. به این میگی دوست داشتن؟

این اعلام صلح بود برای سورنا. اما تو این همه سردار را از دست نداده بودی که نجنگی، در ثانی لشکری که نداشتم را نمی‌شناختی. بیا اصلاً بازی را بگذاریم کنار. همه گیلان‌ها برای مادرت....

دومین بار پاییز 1813 دیدمش با همان پالتوی بنفش دوست داشتنی. بیپ می‌کشید که بویش حال را بهم می‌زد. اعتقاد به مرگ مولف باعث شد تشنجی حاد بیارد به متن.

اینجا یک ایستگاه ست برای برگشت یا سوزاندن از این مطلب یا این مطلب....

چارلی که در محله سامان اسدی صدایش می‌کردند، رفت تا ترجمه یک اثر را آغاز کند. سامان همیشه دوست داشت ربطی به این قصه‌ها پیدا کند. آخر هم شد. سومین بار پاییز 1713 بود که تقویم‌ها را از سطح شهر جمع کرد. همه شروع به فحاشی بلند کردند که تا نبراسکا هم رسید. اینکه چرا توافقات ما به چاشنی غذای تبتی‌ها دچار شد را هنوز خود نگارنده هم نمی‌داند...

کسی چیزی را فکر می‌کند، کسی فکری را که شده می‌نویسد، کسانی نوشته را ویرایش می‌کنند و کسی می‌خواند و می‌بیند نوشته‌های اوست با نام کسی غیر از جمع قبلی. تو هم مرصت هم همین بود، صرع فراروانی. مدام داغ می‌گذاشتی اما بردگی دوره اش تمام نشده بود. سامان که در خانه هم چارلی صدایش نمی‌کردند، هم همین را گفته بود...

طبق اسناد ثبت نشده از روابط دال و مدلولی مزخرف مابین تک سلولی ها، هر مافرو دیت شدن تنها راه ممکن شده بود.....

اصلا از نقل قول بگذریم، شما سرتان شلوغ تر از این حرف هاست. چهارمین بار 1613 سال قبل از میلاد مسیح در اورشلیم صاحب خانه ای محقر شدیم. هیچ کسی حوالی اش زندگی نمی کرد. همه معتقد بودند 1613 سال بعد منجی ظهور خواهد کرد، اما مردم بی اعتنا کسی که این را می گفت، سنگ می زدند...

پنجمین بار 1313 بود. اینجا قصه ما آغاز شد. از یک دعوای مختصر لب جاده لیاستان. دو نفر که اصلا نمی شناختم، دو نفر دیگر را که آنها را هم نمی شناختم کتک می زدند. نمی دانم چرا تصمیم گرفتم دخالت کنم؟ اولین چاقو درد عظیمی داشت، حداقل برای من که فقط یک بار در کودکی پونز به پایم خوش آمد گفته بود، اما ضربه های بعدی حکم رفت و آمد باد خنک در خانه را برایم داشت. بهار که تو هم بودی، چای می نوشیدیم که ماشین پلیس کنارم پارک کرد، دو جفت پوتین بلندم کردند....

ششمین بار 1213 بود. در مسیر عاشقت شدم، تو دست تکان دادی و من خدا خدا کردم راننده سوارت کند. نشستی، صندلی جلو زیاد خوشحال نشدم. تو هم ناراحت بودی، از قرارت بامن برمی گشتی، بهم زده بودیم....

ما بر سر هیچ توافق کردیم.....

## فصل دو

بخشی از نوشته هایی که باید وجود می داشت، چیزی حدود سیصد صفحه، نیست. دلایلش اما واضح ست. دوست نداشت جایی یادداشتش کند.

بهار تازه رونمایی شده بود. چارلی پیر به دنیا آمده بود. ما اصلا چیزی به اسم صبحانه نداشتیم. تونقاشی می کردی و من کتابهای روانشناسی تو را مطالعه می کردم. اوایل مدام جیغ میزدی نه از درد بلکه از لذت، و بعد وقتی با چاقو دستت را خطی کشی می کردی آرام می شدی، گاهی با خودم فکر می کنم آدمها اساسا مریضند. دوست دارند وقتی زیر برف با آرامش قدم میزنند، یکدفعه چترشان را باد ببرد و تا خانه غرغر کنند. حس می کردم یکی از خدایان یونانم. تو انگار حوالی قبرس زندگی ات از هم پاشیده بود و تا بوسنی دست و پا زنان رفته بودی.

خوب به آنها نگاه کنید

یک زن و یک ظاهرا مرد

یک اتاق بم

یک پنجره قیراندود شده

اصلا نمی شد به این گفت بهار.

"بهار یعنی دلت خوش باشه"

دلش خوش بود که این حرف را زد چارلی. سامان پراز عطرهاى خوبست. عطر گلاب قمصر. عطر خرمای تازه. عطر حلوائی داغ.

اما این ها اصلا به کسی چه مربوط؟

پالتوی بنفشش توی ذوق می زند. همه متفق القول باور داشتند. بهتر بگویم توافق کرده بودند. اصلا شبیه توطئه بود شبی که دیدمش. به گمانم روز بود. اما تیر چراغ برق که دروغ نمی گوید.. می گوید؟

کوچه ها با ما راه آمدند. از اولین پیچ که گذشتیم. خانواده محترمی بازرسی چشمی مان کردند. از ردياب ها رد شدیم. چیزی نداشتیم. جز هیچی که در جیب پالتویش وول می خورد. به اولین لاهیجان که رسیدیم، رفتیم سمت سبزترین بام. تلکسوپ بچه همسایه کمک مان کرد از نجوم بالا برویم.

"این ستاره ها معلوم نیست زنده ان یا مرده"

تنم لرزید. پشتم بیشتر. بیشتر نزدیک شدم به مرگ همان لحظه دوست داشتنی، بی تشییع جنازه دفن شد طفلکی. اصلا رسمش همین ست کثافت می کشد. بی آنکه زمان بدهد. طوفان شروع شده بود و بادبان های شکسته هیچ ساحلی را حتی به خوابم نمی دیدند.. پس آنقدر انار چیدم که باغ یک باره منقلب شد.

به اینها نگاه کنید

یک دختر

و ظاهرا هیچ پسری

هیچ اتاقی

هیچ پنجره ای

اصلا نمی شود به این گفت زمستان

"سرما اونه که استخوونو بیوکونه"

پوکی استخوان امانش را بریده بود، سامان دردها را ترجمه می کرد

## فصل چهار

" پیپ می کشی؟ "

جمله خوبی برای شروع گفتگو نیست. اما آدم بعضی وقتها حرف توی کله اش نمی رود. خصوصا وقتی پالتوی بنفش جذب کرده باشد. گاهی فکر می کنم رنگ ها خیلی مهمند. حتی از آدمها مهم ترند. مثلا من حاضرم با سبز برقصم، بس که شیطننت دارد این روانی مادرزاد.

"همیشه نه"

مسخره ست. یعنی چه که همیشه نه؟ یعنی گاهی؟ اگر گاها بود پس چرا نگفت گاهی؟ همیشه نه دقیقا به هیچ چیزی ارجاع نمی داد...

خوب تر نگاه کنید

این یک پیپ نیست

این یک پالتو نیست

و هیچ رنگی در کار نیست

اصلا نمی شود به این گفت خاطره

"بعضی خاطره ها سم مند"

سامان دیگر از ترجمه خسته شد. چای می نوشد به هوای نسکافه

یک نخ سیگار را می دوزد به قالی

"شعله ها زیادن"

توجیه خوبی نبود

بگذریم.....



## فصل شش

دعوا شده بود. این یک جمله خبری بود. اما خبری در کار نبود. اگر شما صدسال دیگر از آنجا بگذرید شاید اصلاً وجود نداشته باشد، اما زخم هایش روی تنم هست. درست همین زمستان لعنتی بود که جلویم را گرفت

"مدارک شناسایی"

نمی فهمیدم که دقیقاً منظورش چیست؟ اما تو بگذار پای شلخته نویسی معلم ادبیاتم که فارسی را گیلکی می نوشت و شب با زنش کردی می رقصید. تو بگذار پای چاقوی دسته زنجانی که قصه زندگی ام را به دو بخش نامساوی تقسیم کرد. تو بگذار پای کسی دیگری. کسی معترض نخواهد شد جز به قزل آلالی من که به سطح زندگی نمی خورد و شراب خورد و مرد

"مرتیکه روانی"

فحشی بود که انداخت تا کسی بردارد. اما همه حواسم به تو بود که جلو نشسته بودی. شیشه را پایین فرستادی بالا که بهتر باشی

شد؟!

"به خداوندی خدا که نه"

ما که توافق کرده بودیم اما تو بنویس به پای بیدهایی که مجنون نبودند به اندازه جیب های من. تو بنویس پای دستهایی که چلفتند و خیس از باران روز اول فروردین

تو بنویس پای جبران لحظاتی که پیش نیامد پیش بیاید تعظیم کند و بعد بخندد به بهاری که ویلا از ما گرفت

تو بنویس لعنتی

تو توافق اصلی از من بودی که به بازی اشیا با اشیا تن داد.

ما سر هیچ چیز توافق نداشتیم جز ترس!



نوشته ای در یک فصل مشترک/تقدیم به وحید تفنگ چی

مسخره ست. از تو نوشتن، بالای برج دیده بانی. نمی دانی آدم وقتی سر بازست چقدر عاشق می شود. عاشق همه چیز. بیشتر از هر چیز پوچی. ول گشتن در خیابان منتهی به پادگان. سیگار کشیدن تا فیلتر. چای سرد خوردن برای دستشویی رفتن. خرد کردن کارت تلفن. بیشتر از همه مرگ. از برج دیده بانی پایین می آیم. هیچکس نیست یک سگ آبی رنگ با دهان کف آلود روبرویم سان می دهد. حواسم هست که حواسم نیست. شاید بخاطر خرماهای مانده دیشب باشد. دوباره نگاه کن. کسی گفت.. این را مطمئنم که نگاه کردم. برای اولین بارست که کودکیم را واضح می بینم که می دود به سمت دژبانی. دنبالش می دوم در حالی که مدام دید میزنم که سگ دنبالمان نکند. به دژبانی که رسیدیم سلمان گفت: اینجا اومدی چیکار؟

گفتم: بچگیم .....

سلمان جوری خندید که انگار کل پادگان باهم قلفلکش داده اند. خواستم فحش بدهم، کسی نبود. مادر و پدرم سفره پهن کرده بودند روی زمین، داشتند نهار می خوردند. ماهی.

مادر گفت: بیه بخور زاک/بیا بخور پسر/

پدرم با دهان پر گفت: وا بدن آدم که گشنه بین سنگم خونه/ول کن آدم که گشنه باشه سنگ رو هم می خوره/

از ماهی خوشم نمی آمد. همش انگار زل زده ست به آدم. ماهی از سفره بلند شد به قاسم آبادی رقصیدن. پدر و مادرم هم دست می زدند.

سرگروهان گفت:.....چرا اینجا مثل میخ و اسادی؟ها؟ الاغ؟

برگشتم.

:معذرت می خوام

کسی نبود. دوباره انگار مه همه جا را گرفته بود توی بغلش. خوب که نگاه کردم کوچه مان بود. نازی داشت آب بازی می کرد. می دانم الان حسودیت شده. راستی ما چرا انقدر حسودیم؟

اسدی گفت: سوالاتی چرت نپرس... تمیز کن... اونقد که بشه لیسش زد

اه... همیشه حرفهایش چندان آورست. نخیر دستشویی تمیز بشو نیست که نیست. می روم توی یکی از اتاقک ها، قضای حاجت کنم.

پدرم داد می زند: بیه د پسر... کوه کندری؟/بیا دیگه پسر.. کوه می کنی؟/

با عجله کارم را تمام می کنم. توی پادگان زمزمه ها زیاد شده که من خلم.

میگم آگه من خلم چرا معافم نمی کنید؟

فرمانده با غرولند میگه: این فضولیا به تو نیومده



-پاشو از جام مادر.....

الان ست که بلند شوم به کتک زدنش.

آرام تر بزن دارم می نویسم خواهر....

بابت فحاشی معذرت می خواهم. به هر حال وقتی پدرت قمار باز باشد همین می شود دیگر

فرمانده دندان مصنوعی را پرت کرد سمتم: به پدرت نسبت نده مادر.....خواهر.... عمه... تو خودت ذاتت خرابه..خیال نکن نمی دونم چیکار می کنی.....

یک دستی می زند. هیچ چیزی نمی داند. تا به حال سه بار کارتش را خالی کرده ام.

مرخصی 24 ای می خوام

فرمانده گازم میگیرد: خوبه یا 48 تیش کنم؟

48 تیش کن

فرمانده می گیرم به مشت و لگد: خوبه یا یه هفته ش کنم؟

یه هفته ش کن

دیگر صدایی نشنیدم. گرمای مایعی روی صورتم پایین می رفت

فرمانده داد زد: دو هفته مرخصی بهش بدین...سگ خوبیه

همیشه فکر می کردم سگ آبی، سگی ست که تنش آبی ست. دیروز توی تلویزیون دیدم هیچ شباهتی به سگ ندارد

آب جیره بندی شده و بابا دارد زور می زند که گاز را قطع نکنند. برق هم از دیشب رفته از خانه مان. فکر می کردم پیش بابا برقی می رود وقتی بچه بودم. اما یک آقای کت و شلواری از بازداشتگاه درم آورد.

-بهتون خوب می رسن؟

-آره

-چی؟

-یعنی بله قربان....

-ببرینش سر پستش....

نوجوان که بودم همه فکر می کردند معلوم. دندانهایم ترق تروق می کرد. شب قبلش انقدر بی حس کننده دندان از مطب کش می رفتم که صبح حس می کردم صورتم درازتر شده....

روانشناس گفت: فرم نشون میده، 98 درصد، افسردگی داری؟

-خب؟

روانشناس نگاهی سر تا پای انداخت به بز: نظرت راجبه شیر تازه چیه؟

-دیروز یکی از دوستانم خودشو سوزوند... یکی دیگه هم به صلیب کشیدن...

روانشناس سوال های زیادی داشت اما عجل مهلتش نداد با همان سنجاق های ته گرد تمام شد. دکترهای چند شهر مختلف گفته اند که من اختلال حواسی حاد دارم در حدی که تصاویر را روی هم منطبق می بینم مثلا حالا که درخت را نگاه می کنم کودکیم را هم می بینم کنار مادرم، اما مادرم که هست!

مگر نه مار نیست نمیزد پدر سوخته که لوس بشوی. که صورتت را بمالی به من. وقتی کسی حواسش نیست، حواس من کجاست؟

با دستم دست دیگرم را می گیرم... خب؟... حالا این یعنی وجود داری...

داود خل ست که اینها را می گوید مدام یا من خلم که نمی فهمم؟

اصلا اگر من وجود دارم پس سیب هم وجود دارد که دائم به ما نمی دهند بخوریم؟!

1 از 100

یعنی از صد شلیک فقط یکی اش را به هدف زدم تازه آن هم به خاطر لگد اسلحه بود و گرنه من که عرضه ندارم

البته پدرم گفت، وقتی از پادگان برگشت و دید مادرم حامله ست. روی شکم مادرم داد کشید که من بی عرضه ام.

:الان وقت او مدنه؟

-مرخصیم تمومه می دونم

:تو کلا مرخصی

بنظرت کار بدی کردم که از پادگان فرار کردم؟

به درد آنجا نمی خوردم، ولی از طرفی اگر پدر می فهمید پولی به حسابم ریخته نمیشد. گاهی سخت ست دروغ نگفتن برای

من.....  
.....  
.....  
.....

-نامه نیمه کاره رها شده بود رییس،انگار برای من نوشته شده یا شایدم من نوشتم یا برادرم یا....

-بررسی میشه،شما فعلا بازداشتی.....

و صدای بسته شدن در.

## هیچ داستان دیگری

"داستان در یک دستشویی عمومی با ورود و خروج آدم‌ها و خواندن نوشته‌های روی در و دیوار دستشویی روایت می‌شود"

نویسنده را در حالی پیدا کردند که این نوشته روی دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش بود و نفس‌های آخر را می‌کشید!

.....

سرم را که برگرداندم سری نداشتم دستی داشت چای می‌ریخت توی استکان تاریکی. دود می‌پیچید توی قرنیه چشم‌هایش.... کجا بود که نمی‌دانست منم؟!!

ضمیمه رایگان 1393/یک نادرستان چرند!

توالت همیشه من را یاد زندان می اندازد. یک اتاق دو در دو که فقط میشود به سختی درونش نفس کشید. اما وقتی سرکار باشی تنها راه فرار می شود. چند لحظه با خودت هستی. دور از غرغرای رئیس، ایرادهای بنی اسرائیلی اش

-چرا بند کفشات آبی؟ کفشت که سیاهه...

واقعا به چه چیزی فکر می کنی؟ این چرندیات نامتناهی از کجا سرچشمه می گیرد؟ گاهی اوقات با خودم به این نتیجه می رسم که باید اسمش را می گذاشتند سیاهچاله. بچه تر که بودم خیلی دوست داشتم راز ستاره های آسمان را بفهمم. تقریباً کتابهای زیادی درباره نجوم خواندم. اما تنها چیزی که فهمیدم این بود که هیچ چیزی نفهمیده ام. من اسم جایی که کار می کنم را گذاشته ام: افق رویداد

**افق رویداد** منطقه ای از فضا و زمان است که در آنجا تمام مرزهای فضا به شدت تحت تأثیر سیاهچاله است و اگر جسمی وارد این ناحیه شود، سرانجام در سیاهچاله سقوط می کند. این عین جملات کتابست. اما چرا من این اسم را رویش گذاشته ام؟ چون اینجا تمام احساسات و افکار کارگرها و پرسنل در نهایت در افکار رئیس حل می شود جوری که انگار اصلاً وجود خارجی نداشته.....

:خب؟ چطور بود؟

مزدک نگاهی به کاغذ انداخت: همین؟

گفتم: نه... این شروعش...

سامان چای را سر کشید: ای کاش مثل جبران خلیل جبران می نوشتی... اون فوق العاده س

مزدک ادامه داد: ببین داستانت قشنگه... ولی بدون پشتوانه آدم به جایی نمی رسی... من خودم الان کناف کار می کنم... شاگردم... ولی کارم از صدتا صابکار بهتره... اما چی؟ پشتم کسی نیست... جیم خالیه... نمی توئم کارای بزرگ قبول کنم...

حبیب میان حرفش پرید: بحث آقا شهر روز خلاقیته... یعنی کار خلاقه س... ربطی به کارای ما نداره...

مزدک شروع کرد به صحبت کردن راجبه کار خودش... یک ساعتی حرف زد... درکش می کردم. انسان سختی کشیده ای بود... اما متمم کسی نظری نداده بود

بعد از چند سال دوباره شروع کرده بودم. اینبار تصمیم داشتم یک اثر خوب بنویسم. کاری که بتواند ارتباط قوی تری با مخاطب برقرار کند.

**(( داستان کوتاه نوعی از داستان است که انواع گوناگون آن از نظر طول و اندازه....**

طول و اندازه؟

افتادیم توی دست انداز

به سامان گفتم: همیشه که آرام می رفتی...

به ساعتش نگاه کرد: بابا کارم داره وگرنه که....

بقیه اش را گوش نکردم.

**((مثلا در داش آکل، فرصتی برای پرورش شخصیت نیست، خواننده دوره نوچگی و رسیدنش به مرتبه جوانمردی را در داستان نمی خواند.))**

به کوه ها نگاه کردم. هر بار انگار جور دیگری هستند. امروز صبح با دوستی در قهوه خانه قرار داشتم که قرار بود حرفهای قهوه خانه ای نزنیم

انگار اصلا وجود خارجی نداشته. از این لباس فرم نارنجی بدم می آمد. از لبخندهای زورکی مزدک به مشتری ها. از اینکه سامان سعی می کرد لباس ها را به آدمها بندازد: این لباس محشرتون می کنه

دیگر از کلمه محشر حالم بهم خورده بود. احساس تهوع داشتم. واقعا رفتم به سمت دستشویی

: اینجا اشاره به سارتر داری؟

کمی از چایم خوردم: نه...

: بقیه شو بخون... اشاره کرد به پسر بچه: یه کلوچه...

از دستشویی بیرون آمدم، رییس داد زد: بازم که دستشویی، تو اصلا کارم می کنی؟

ندیده بود. تمام وقت نهار، جعبه های دستمال توالت را تنهایی برده بودم انبار....

: دغدغه طبقه کارگر داری؟

جواب دادم: نه... چطور؟

: انگار تفکرات ضد بورژوازی داری.... زیادی شعاریه... زیادی واقعیه...

گفتم: می خوای بقیه شو بخونم؟

سیگاری روشن کرد: بخون

هر وقت کسی سیگار روشن می کند. حس می کنم اصلا گوش نمی دهد. سیگار به مثابه معشوق بی توقع، دائمی....

مثابه (ع ا) حد و مرتبه. (آندراج). اندازه. مقدار. حد. درجه. منزلت. یادداشت به خط مرحوم دهخدا

/ شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم

رود در آتش و نقصان نیابد از تب و تاب /

: من چم شده؟ اینا چی ان که می نویسم؟

//// پست مدرنیسم یکی از جریانات فکری است که در اواخر نیمه دوم قرن بیستم از امریکا و فرانسه به عنوان حرکتی علیه تجدد در سراسر غرب ظهور کرد. خودکامگی و بیهودگی تجدیدی که



پست مدرن ها آن را هدف گرفته بودند، روزبه روز بیشتر نمایان می شد. این گرایش در آغاز در حوزه معماری خود را نشان داد و سپس در مسیر انتقال این مفهوم به فلسفه و ادبیات مفهوم پست مدرن از یک تعریف دقیق فاصله گرفت. رمان پست مدرن جلوه تفکر پست مدرن در ادبیات است؛ اما این که چه نوع رمانی را می توان پست مدرن نامید، نه توسط نویسنده مشخص می شود و نه معیارهای مسلم و مشخصی برای تشخیص تمایز این نوع رمان با دیگر رمانها وجود دارد. //

سردرد داشتیم، نمی دانم بخاطر دود قلیان ها بود یا حرفهای دوستم راجبه ساختار، محتوا، موج نو و ... که به جاسیگاری ختم شده بود.

میلان کندرا معتقد بود سه نوع رمان وجود دارد....

: پشت اسم ها قایم نشو

چی؟

با تاکید گفت: میلان کندرا، داستایوسکی، چخوف... تو عمرا تو داستان کوتاه به حد چخوف نمیرسی

: کی گفت که قراره به حد اون برسم؟

غمزه ای کرد: کلا گفتم

: آقا مهران کجا بودی؟

مهران با لبخند گفت: کنسرت...

قهوه خانه یکباره تبدیل شد به ارکستر سمفونیک قل قل

نشستم توی تاکسی. راننده مرد خواب آلودی بود که شبیه زنهای پا به ماه هی و یار سیگار می گرفت. ده بسته مختلفش را داشت.

گفتم: حوصله دارین داستان براتون بخونم؟

گفت: بچه طهرانی؟

گفتم: نه...

صدای موسیقی نمی گذاشت فکر کنم تا بنویسم.

راننده به شکمش دستی کشید انگار که بچه اش باشد: داستان بگی خوابم می بره، واسه خودت بد میشه. اما گوشام واسه مسافراس... دوس داری بگو

باید یک تصمیم اساسی می گرفتم، باید حالش را جا می آوردم.....

راننده از ته حنجره اش صدای برخورد ماشین با تیربرق را درآورد انداخت روی صورتم: کیو؟  
....دمت گرم

یک روز که رییس توی دستشویی بود. دویدم به بخش لوازم آشپزخانه. یک کارد بزرگ برداشتم

راننده پیچید توی کوچه: آفرین باید کشت اینجور آما رو

گفتم: کدوم آمارو؟

راننده با حالتی که یعنی خودت که نوشتی نمیدانی؟ گفت: رییس روسارو...

:چرا؟

راننده داد زد: مفت خورن... همش پشت میزن و دستور میدن... خودمم یه بار تصمیم گرفتم صاب ماشینو نفله کنم... دلم نیومد... سیلامو نبین... دل نازکم... خیلی آدمه خوبیم... سه تا دختر دارم چهارمیم تو راهه... با بدبختی درمیارم... مته آب خوردن خرجش می کنه... زنم...

:دوسش دارین؟

راننده انگار جلوی چشمانش به زنش تجاوز کرده باشم و بعد آب آناناس تعارفش کرده باشم و انتظار داشته باشم بخندد و بگوید باز هم پیش ما بیا... گفت: همین بن بسته؟

گفتم: بله... ممنون...

پیاده شدم. سرم را کشاندم توی ماشین تا حساب کنم

راننده گفت: نمی خواد... زن داری؟

به دورغ گفتم: آره

گفت: پس باید خیلی بی ناموس باشی... خداحافظ...

سقوط کردم توی تشک. خوابم نمی برد. ساعت 7 صبح شد.

دون کیشوت، یکی از ملموسترین و قابل باورترین شخصیت‌های فانتزی و حماسی دنیا به شمار می آید. او با توهم و حس برتر بودن به جنگ شوالیه‌هایی می‌رود که دیگر در دنیای منطقی و عقل‌گرایانه انسان محور نمی‌توانند حضوری عینی و قابل لمس داشته باشند. او به جنگ باورهای ذهنی و خرافی توده‌ای از مردم می‌رود که با اتکای به قهرمانان افسانه‌ای به دنبال نجات و رسیدن به سعادت نهایی هستند. ادبیات غربی پس از رنسانس، و بر مبنای فردگرایی تمدن جدید، مفهوم «من» را به عنوان رکن بنیادی داستان جدید مطرح می‌کند.

حس کردم دون کیشوتم در جنگ با چیزهایی که وجود ندارند. پریسا مجابم کرده بود که دیوانه ام. دیوانه ای که زیادی دوست داشتنی ست. راستش دیگر دوست ندارم داستانم را ادامه بدهم. زنگ زدم به پریسا: سلام

پریسا با خش خشی که خرد شدن برگ زیر پاهایم را نداعی می کرد، گفت: س... لا... م...

:پریسا... حالم بده؟ فکر می کنم خل شده ام

پریسا خندید: چرا اینجوری حرف می زنی؟

:بیخشیده، دارم چرت می گم....

پریسا یکدفعه جدی شد: به خودت توهین نکن... سریع یه تاکسی بگیر بیا اینجا...

دویدم به سمت کوچه با همان لباس ورزشی صورتی، خودم را چپاندم توی ماشین سبزی که مثل خودم تصادفی بود. فقط می خواستم پیش خودم نباشم. پیش آقای سوال. ترجیح می دادم پیش خانم تعجب باشم. یک ساعت بعد به رامسر سلام گفتم.

.....

شش ماه بعد

این را همیشه توی فیلمها دیده بودم. اما واقعی شده بود. شش ماه هر روز فقط ساحل را متر کردم. با پریسا رقصیدم. آفتاب گرفتم. سه درجه تیره تر شدم. غذای حاضری ریختم توی بدنم. از سوسیس متنفر شدم. پریسا می گفت با تاج خروس درستش می کنند. موقع خوردن حس می کردم خروس به چشمم نوک می زند. از درون به معده ام چنگ می زند. پریسا دیگر به نظرم زیبا نبود. زیبایی شده بود. خود مفهومش....

فیلسوفها و هنرمندان از ابتدای تاریخ بر سر زیبایی اختلاف نظر داشتند به صورتی که افلاطون زیبایی را هماهنگی اجزا با کل می دانست و آن را به دو نوع زیبایی طبیعت و موجودات زنده و زیبایی هندسه، خط و دایره تقسیم می کرد. او معتقد بود که زیبایی طبیعی نسبی است، در حالی که زیبایی هندسی یا آنچه به دست بشر ساخته می شود مطلق است و آنچه در نظریه افلاطون، زیبایی هندسی نامیده شده را لوکوربوزیه زیبایی مهندسی نامیده است. هگل بر اساس نظریات افلاطون، قائل به دو نوع زیبایی طبیعی و هنری بود. از قرن هیجدهم به بعد، مفهوم زیبایی بیشتر جنبه روانشناسی به خود گرفت و در ارتباط با ادراک دیده شد. از آنجایی که عوامل روانی و اجتماعی بر ادراکات انسان اثرات مهمی بر جای می گذارند، در احساس او از زیبایی نیز موثرند. ارزش زیبایی شناختی یک فضا هنگامی قابل ادراک می شود که بتواند خود را به عنوان یک موجود مستقل از ذهن برای ناظر مطرح کرده و ذهن او را به فعالیت وادارد.

انگشت وسطم را به افلاطون، لوکوربوزیه و هگل نشان دادم: زیبایی یعنی پریسا اسکولا... مشنگا... فقط بلدین حرف مفت بزنین...

پریسا تمام بطریش را توی لیوانم خالی کرد: منظره اش عالی نیست؟

:اووووم... چه جورم... یه آهنگ بزار

پریسا چشمانش را گرداند سمت انگار کودکی وسط جنگ بگوید: آقا... من برای چی اینجام؟

گفتم: برای هیچی....

آفتاب، رختخواب، تکرار

هر روز پریسادرمانی می شدم. ده دقیقه توی آب شنا می کردم تا می خواستم به ایده ام فکر کنم با جناب آب پرتقال روبوسی می کردم. بعد هم خود ماساژ/اصلش ها/می افتاد روی بدنم. بعد آفتاب جان لطف می کرد تمام تنم را ماچ باران می کرد. بعد باران عینکم آفتابیم را بر می داشت. بعد رختخواب و تکراری دوست داشتی. اصلا نمی دانستم پریسا این پولها را از کجا آورده

پدرت پولداره؟

پریسا داشت غذا درست می کرد بعد شش ماه: نه..وضعون عادیه..مامان اینا رفتن سفر...کلید ویلا دستم بود...گفتم بیای

:آخه شیش ماه سفر؟ همیشه که...

پریسا گفت: واسه تو که داستان نویسی همه چی ممکنه...

ساعت 7 صبح شد

\*رمان و داستان کوتاه(نوول) و تمامی آنچه که امروزه «ادبیات داستانی» نامیده می شود، پدیده ای است که محصول تمدن جدید و مبانی فلسفی و معرفت شناختی آن است. در واقع می توان گفت که رمان، صورت هنری تفکر فلسفی و معرفت شناختی جدید است. تفکر فلسفی و معرفت شناختی ای که با «من» فلسفی دکارت و «تجربه گرایی» بیکن آغاز می شود و در «سوپرکتیویسم» کانت و برگسون به تمامیت می رسد. این مفهوم «من»، بنیاد ساختاری رمان غربی پس از رنسانس است. البته بی تردید، پیش از رنسانس نیز، هم حکایت و قصه وجود داشته و هم در حماسه های اساطیری و حکایت اخلاقی و قصه های مذهبی. اما اول آنکه، رمان و داستان کوتاه در صورت جدید آن (صورتی که با سروانتس و تاحدی رابله آغاز می شود) به گونه ای ماهوی با حکایات اخلاقی و قصص و داستان های اساطیری متفاوت است و دوم آنکه مفهوم «من» به عنوان بنیاد ساختاری رمان جدید با شخصیت های اساطیری و مذهبی ای که مرکز و محور حکایات و قصص قرون باستان و میانه را تشکیل می دهد، به طور ماهوی و جوهری فرق می کند.

سیامک سیگاری روشن کرد....

نه خوب نیست....

این خوبه،...

چند وقتی بود به سیامک دستور داده بودند که توی سگ کشی شرکت کند. مامور بود و معذور. حالش بهم می خورد از سگ. همین موتور محرکش شده بود...

:چطوره پریسا؟

پریسا انگار پایش را گاز گرفته باشم: اه...چندش آورده.. این چیه؟

ایستادم جلوی در دستشویی منتظرش. در حالی که زیپ شلوارش هنوز نیم باز بود و دست دیگرش توی کتیش انگار که چیزی را مخفی می کرد آمد بیرون. توی چارچوب در ایستاده بود

گفتم: روز انتقامه آقای سیاهچاله...

با تته پته گفت: چی چی شده؟ زده به سرت؟..چاقو خطرناکه پسر... از این شوخیا نداریم باهم...بدو  
سر کارت

گفتم: فکر کردی بچه م؟ ها؟

تارانتیو در تمامی آثارش به نوعی بدعتی تازه می گذارد؛ حال این ابداع می تواند مربوط به لوکیشن؛ طراحی صحنه؛ دیالوگ های عجیب و موارد دیگر باشد. در بیل را بکش؛ تارانتینو یکی از منحصر بفردترین ایده هایش در معرفی کاراکتر "اون رن ایشی" را به نمایش می گذارد. و برای معرفی او روایتی انیمیشن را بر میگزیند. شاید اصلی ترین دلیل برای استفاده از روایت انیمیشن در این صحنه نمایش دوپهلوی خشونت باشد. در این سکانس پدر و مادر لوسی لئو توسط یاکوزای مقتدر توکیو قتل عام می شوند و او که ترسان زیر تخت پنهان شده ناظر همه چیز است. دختر خردسال قسم می خورد انتقام بگیرد و این کار را در 11 سالگی با کشتن همان یاکوزا به سرانجام دلخواهش می رساند. از آن پس این دختر تا 20 سالگی به خطرناکترین آدمکش توکیو تبدیل شده و قدرتی بهم می زند و مدتی بعد نیز به گروه بیل می پیوندد. و در جریان حمله 5 نفره به کلیسای کوچک ال پاسوی تگزاس نیز نقش دارد.

سامان گفت: این فیلمو دیدی؟

گفتم: نه...چطور؟

سامان با حالی که یعنی من پنجاه تا نقد تا حالا نوشتم: نوشتی/ فکر کردی بچه م ها؟

گفتم: خب؟ چه ربطی داره؟ توی فیلم بیل را بکش، موضوع انتقامه، اونم ریشه ای...شخصیت من فقط می خواد بترسونه...

دیدم که شلوارش را خیس کرده و این قند توی دلم آب کرد....اما چاقو را توی قلبش فرو کردم  
**چرخاندم**

: اینو چرا نوشتی سامان؟

سامان با لبخندی که طعم قهوه و کافه نشینی می داد: چیه؟ بده؟ اصن از خدات باشه داستانت شبیه تارانتینو بشه..

در سال ۱۹۴۶، سردبیر نشریه آزرور، دیوید آستور، یک خانه روستایی را در محل دورافتاده ای در اسکاتلند به «جورج اورول» قرض داد، تا او در آن کتاب مشهورش، یعنی ۱۹۸۴ را بنویسد. این کتاب یکی از مشهورترین کتاب های قرن بیستم شد، اما اورول چگونه و در چه شرایطی این شاهکار را نوشت؟

:یکی از روزهای بسیار سرد ماه آوریل بود و ساعت ها برای اعلام ساعت، سیزده بار نواختند.

این سطر اول رمان ۱۹۸۴ است، رمانی که ۶۰ سال از زمان انتشارش می گذرد  
شاید فکر کنید که اورول بی هیچ دشواری و رنجی این کتاب را به رشته نگارش درآورده است، اما اگر فقط نگاهی به دستخط اولیه کتاب بیندازید، آثار وسواس و آشفتگی فکری او، با نوشته هایی به رنگ های مختلف و اصلاحات متعدد، نمودار است.

: ببین سامان... من وسواس ندارم، اما خواهشا نظراتتو شفاهی اعلام کن

سامان با نگاهی که یعنی رفیقم: بابا خودتو انقدر جدی نگیر... جورج اورول نیستی که... بعد ادای من را درآورد: خواهشا نظراتتو شفاهی اعلام کن.... خواهشا نظراتتو شفاهی اعلام کن.

دوست داشتم در دریا غرق شوم. پریسا دستنوشته هایم را میلیون ها دلار بفروشد. مثل صادق هدایت که با آن سیبل چاپلین/هیتلری نماد روشن فکری شد.

با جمع بندی تعریف های متعارض ارائه شده در رابطه با روشنفکری، نمی توان که گزاره یا گزاره هایی جامع و مانع را برای تعریف مفهوم روشنفکری ارائه داد. اما، بطور کلی، می توان گفت که روشنفکری **Intellectualism**، به معنی مکتب تفکیک دو امر از همدیگر است.

دوست داشتم سامان را ببرم به مراسم نوبل ادبی، بعد وقتی اسمم را صدا زدند مثل سارتر امتناع کنم.

اما کمبود داستانم را فهمیده بودم. نبود تعلیق حسی. یک جور سانتی مانتالیسم زنانه.

به لحاظ تاریخی، سانتی مانتالیسم، پدیده ای متعلق به قرن ۱۸ است. دورانی که در آن شرایط اجتماعی، گونه ای خاص از روابط بین فردی را به وجود آورده بود که در آن، محور اصلی روابط، خصوصاً روابط زنان و مردان، مسائل جنسی بود و در نتیجه آن، مضمون بسیاری از آثار ادبی عصر و دوران را، روابطی خارج از چارچوب روابط متعارف تشکیل می داد.

در چنین فضایی بود که سانتی مانتالیسم برای مبارزه با به ابتذال کشیده شدن عشق و روابط عاطفی، به وجود آمد. سانتی مانتالیسم می خواست به عشق تقدس ببخشد و آن را از امری صرفاً مادی و بی قاعده و قانون، تبدیل به نوعی عمل معنوی و الهی کنند. در همین دوران بود که رمان هایی با محور عشق نوشته شد و نویسندگان سانتی مال کوشیدند با تمرکز بر قداست عشق و تأکید بر وفاداری مطلق و حتی انکار امکان تکرار تجربه عاشقانه، عشق را از آن حالت دستمالی شده و مبتذل خارج کنند.

ما تو ایران منتقد نداریم اصلاً. کمی نویسنده را درک کنید. ما برای علفها که داستان نمی نویسیم. الان هرکسی این نوشته را بخواند فکر می کند من سیاه نگرم. پس مجبورم این طور بنویسم

"کمبود داستانم را فهمیده بودم. نبود تعلیق حسی. نبود رمانتیسم تو بطن قصه.

پریسا برایم نامه فرستاده بود، بازش کردم:

رفتم به سوی ساحل به سوی موج دریا .... دریا همون دریا بود ، شن ها همون شن ها بود ... اما فقط یاد تو به جای تو اونجا بود. میخواستم اسمتو رو قلبم خالکوبی کنم اما ترسیدم صدات اذیتت کنه. چطور بفروستم تپشهای قلبم برات، تا باور کنی که تو از یادم نمیری؟ قیمت میوه گرون شده ..... قدر خودتو بدون هلو.... هرگز فاصله ها حریف خاطره ها نیستن... قشنگترین لحظه هامو به پای ساده ترین دقیقه هات می ریزم تا بدونی عاشق ترین پروانه عالم کیه... هر وقت گریه می کنم تو رو تو اشکام میبینم اشکاموپاک می کنم تا کسی تورو نبینه... تورو به دادگاه میکشونم شاید به حبس محکوم بشی

چی؟! واسه چی؟

توروبه دادگاه میکشونم شاید به حبس محکوم بشی... جزییات جنایتت معلوم نیست اما اثر انگشتتوروی  
یه قلب شکسته پیدا کردن...

حالم بهم خورد....

رمانتیسزم را جنبشی ضد روشنگری می‌دانند. برلین، به‌خصوص، علاقه‌مند به استفاده از چنین  
لفظی برای اشاره به این جنبش بود. درحالی‌که روشنگری نهضتی فکری به‌حساب می‌آمد که با علم  
و منطق و پیشرفت‌های نظام‌های عقلانی بشری در فهم علوم تجربی و انسانی گره خورده بود،  
متفکرین و هنرمندان رمانتیک، تأکید فرهنگی بر خرد را محدودکننده و سرکوبگر روح آدمی  
می‌دانستند و بر مؤلفه‌هایی چون هنر، شور، هیجان، تخیل، مضامین معنوی، مناسک و نمادها تأکید  
می‌کردند. در میان اصحاب رمانتیک، امر خاص ارزشمندتر از امر عام بود و خاص بودن  
فرهنگ‌های بومی، تنوع و تکثر زبان‌های بشری، هویت‌های محلی و منحصربه‌فرد بودن آدمیان  
ستایش می‌شد.

امیر نگاهم کرد: تب داری؟

نه:

بعد با دستش سیگار را مچاله کرد توی ظرف بستنی: این دری وریا چیه پس؟ چه اصراری به گنگ  
حرف زدن داری؟ الان این چیه؟ مقاله‌س؟ داستانه؟ چه کوفتی‌ه؟ من دو سال پیش شعراتو دوس داشتم  
قتسنگ بود. محتوا داشت. اما الان از خودت خیلی دور شدی. مثلاً کیمیاگر پائولو کونیلو رو بخون. یه  
روایت سرراست به درد بخور. انسان امروز به اندازه کافی درگیر هست. تو می‌خوای کاری کنی  
رسماً بالاخونه شو اجاره بده. هنرمند وظیفه‌ش چیز دیگه‌س. هنر یعنی زیبایی، یعنی هر چیزی که  
آدمو به خودش جذب کنه. آدم دلش بخواد هی ببینه هی بشنوه. الان چیزی که تو نوشتی آدم دوس نداره  
حتی دوباره نگاهش کنه. بخدا اگه شهروز نبود پرتت می‌کردم تو کوچه ببین نوشته باید روحو  
پالایش کنه آدمو بزرگترکنه، باید رو اجتماع تأثیر بذاره

:این واسم مهمه

امیر ادامه داد: خب این چرندیاتت چی بمن اضافه کرد؟ برو هزارویک شبو بخون. معرکه‌س

هزار افسان نام اولیه کتاب معروف هزار و یک شب است. اولین کتاب بلند داستانی در ایران زمین.  
این کتاب در صدر اسلام در کنار دیگر داستانهای افسانه وار ایرانی که بعدها با نام شاهنامه توسط  
فردوسی گردآوری شد، بین اعراب معروف بوده و داستانهایش سینه به سینه نقل می‌شد. و پس از  
اشغال ایران توسط اعراب، نسخه پارسی به عربی ترجمه شد و نامها تغییر پیدا کرد و شکل عربی  
تا حدود زیادی به خود گرفت و پس از آن نسخه پارسی معدوم و ناپدید شد. نسخه عربی آن با نام  
هزار و یک شب پر از داستانهای جنسی است که بیشتر به مذاق شب نشینی‌های پادشاهان خوش  
می‌آید و در آن به تمجید خلفای عباسی پرداخته شده است.

: ای بابا.....

امیر کتاب را بست: ای بابا تو کوفت. من پنجاه ساله مه. وقتی یه چیزی میگم فقط گوش بده. من دیکتاتور نیستم. اما تو داری کج میری راهو. موج سوار نباش. ضعف تالیفتو نپوشون. با خودت صادق باش. صداقت بالاترین رندیه. قبول کن که قصه گوی خوبی نیستی... شهرزاد نیستی

تو ام پادشاه نیستی

امیر رفت بالای تختش دراز کشید، بالشش را جابجا کرد، کمی انار خورد: معلومه که نیستم. ولی دلم می سوزه. تو استعدادت تو نقاشیه. برو دنبالش. الانم زود بخواب 8 صبح باید بری. مامان میاد. گرفتاری میشه.

من جوابمو نگرفتم

امیر خمیازه ای کشید: مثلاً می خوای بگی پست مدرنی؟ آوانگاردی؟

"پیتر برگر" در کتاب "نظریه هنر آوانگارد" برخلاف بسیاری از نظریه پردازان و مورخان دنیای هنر، بین آوانگاردیسم و مدرنیسم هنری تفاوت قائل است. از منظر او رویکرد سلبی به زبان و شکاکیت به آن نمی تواند به عنوان تنها شاخصه آوانگاردیسم ارزیابی شود. "برگر" چنین استدلال می کند که شکاکیت به زبان ویژگی ای است که خواستگاه آن را می توان در رمانتیک های انتهای قرن هجدهم و پس از آن سمبولیست ها جست و جو کرد و بنابراین نمی توان آن را منشا آوانگاردیسم ابتدای قرن بیستم دانست. رویکرد سلبی به زبان که در ابتدا به شکل تشکیک در روابط علی-داستانی و انتقاد به تکنیک های نگارش نمود یافته بود، به تدریج بر پرسش گری از منشا معانی و دلالت واژگان و همچنین جایگاه سوژه سخنگو در زبان، متمرکز شد.

باز شروع کرد... چرا فکر می کنی مردم هیچی رو نمی دونن.. که هی توضیح میدی؟

دارم برای تو می خونمش

امیر با نگاهی که یک سیاهی لشکر آخر جنگ قلبی دارد: من جزو مردم نیستم؟

چرا.

امیر چراغ را خاموش کرد: پس بحث تمام. صب باید بموقع بیدار شی. فردا شب راجه ش صحبت می کنیم...

خوابم نمی برد. به پریسا نگاه کردم. موهایش پخش شده بود روی بالش. انگار به سرش شلیک کرده باشند

باخودم گفتم: حالا شهرزاد از کجا گیر بیارم؟

قصه گفتن بهانه ای برای زنده ماندن است، زنده ماندن شهرزاد

بین آوار صدایی شنیدم

من اینجا



دستی از سینه خرابه بیرون پرید، دویدم، اما انگار هرچقدر می رفتم....

سامان سرش را پایین انداخت: از اول می گیریم. تو چه جور کارگردانی هسی که نمی تونی یه شهرزاد واسه خودت پیدا کنی؟

: تو سراغ داری؟

سامان با ژست چنگیزخان روی تلی از کتاب: البته که دارم

:کی؟

سامان با دست اشاره ای کرد به کوه: توی غار

شنیده بودم دختری آنجا زندگی می کند. در افسانه ها آمده: دختری است به نام «هل»، که قدی بسیار بلند و هیکلی نیرومند دارد. او دو خواهر پیر دارد که مانند گرگ هستند. و «هل» از آن دو بزرگتر است. هنگامی که «هل» بیمار شد، پدرش او را از خانه خود بیرون کرده و در تاریکی غار تنها گذاشت تا از مریضی خودش بمیرد. «هل» نوکر و کلفتی دارد که به آهستگی و متانت تمام کارها را انجام می دهند.

از کوه بالا رفتیم. شبیه خودکشی بود.

نویسندگی یکی از 10 شغلی است که خطر افسردگی در آن بسیار بالا است و احتمال ابتلای مردان نویسنده به این بیماری بیشتر است. حقوق نامنظم و انزوا احتمال ابتلای نویسندگان به افسردگی را افزایش می دهد و در این بین هفت درصد مردهای هنرمند و نویسنده به شکل حاد به این بیماری دچار می شوند: «ساعت ها تنها می نشینی، نوشتن می تواند درمان شگفت انگیزی باشد اما در عین حال شما در خودتان فرو می روید، و اگر داستان می نویسید و در کار خلق شخصیت های مختلف هستید، ارزیابی خویشتن و شک به خود اموری اجتناب ناپذیر هستند. نویسندگان هم مانند دیگر افراد شرایط جاری اقتصادی را درک می کنند، این حرفه همیشه نامطمئن بوده و امروز بسیاری از نویسندگان متوسط جواب منفی از ناشران می گیرند و پیشرفت موجب سقوط آنها شده است. تقریباً همه نویسندگانی که می شناسم واکنشی مشابه پس از پایان یک رمان دارند، 24 ساعت سرور و شادی و سپس هجوم فکرهای منفی که با پایان کار ظاهر می شوند، در این صورت یا افسرده می شوید یا دچار سرماخوردگی. مرحله دیگر زمانی است که دوسوم یا سه چهارم رمانی را نوشته اید، زمانی که من نامش را «شکست سه چهارم» می گذارم، زمانی که ایده های پایان رمان را چندان دوست ندارید. برای افرادی که یکی دو سال وقت صرف نوشتن رمان می کنند این مدت می تواند چند ماه طول بکشد. اما در این بین خود هنر می تواند به کمک شما بیاید، چیزی در اصول هنر نهفته است که موجب افسردگی نمی شود، که بسیار شیرین است. این نظر که برای خلق هنر باید زجر کشید نامربوط است، اگر افسرده باشید نمی توانید درست فکر کنید.

رسیدیم به دروازه غار.

کمی هل توی چای ریختم. پریسا داشت از کتابخانه ی کافه کتاب می دزدید. صاحب کافه مچش را گرفت. تمام قصه ام خط خطی شد. شهرزاد وثیقه گذاشت. آزاد شدم

سپیده را دیدم توی کافه نشسته بود. باز هم اسپرسوی غلیظ هورت می کشید. نشستم کیفم را گذاشتم روی صندلی روبرویم. سپیده باز هورت کشید: سلااااا.. چطوری؟ هنو آمازونی؟

آره، تو هپروت، بدون حشیش البته

سپیده: می نویسی پس؟

یه چیزایی، قدر یه در نوشابه استعداد ندارم

چندوقتی ست همین را می بینم. توی کتابفروشی کتابم را باز می کنم. فقط 17 صفحه اش هست، بقیه اش خالی است. مردم میریزند با باران روی سرم... غرق می شوم...

سپیده یک تکه شکلات را جوید: به نظرم با استعدادی...

تعارف می کنی؟

سپیده فنجان خالی را به میز چسبانده: مگه غذاس که تعارف کنم؟ دیدم ازت، بیشتر از یه بطری... راستی اینجا کسی انگور خوب داره؟! توام انگور بزنی بهتر می نویسی فکر کنم به خدا...

جمله بندی اش مشکل داشت، اما مهم نبود. از توی کیفم بطری نوشابه را بیرون کشیدم و از زیر میز به دستانش سپردم. خندید: ما که رفتیم آسیا، بعدا این بحثو ادامه میدیم. الان کنتور نیستم.

از بچگی همین بود. لجوج، شوخ، سر به هوا

گاهی حس می کردم موجود آزمایشگاهی ست. با آن چشمهای بیش از اندازه کنجاو، با آن هیبت کشتی گیر مآبانه، اما نباید مالیخولیایی بشوم. باید داستانم را ادامه بدهم. اصلا از اول می نویسم. یک شخصیت احتیاج دارم. یک شخصیت گیرا.....

شخصیت یکی از سازه های داستان است. همراه با روند تاریخ، شخصیت فرد، تک بارگی (فردیت) یا انسان تک و تنها از توده های تاریخی بیرون کشیده شد و صاحب اهمیت گردید.

زن روبروی دریا نشسته بود و به باقی مانده معشوقه اش که کوسه ها پس آورده بودند نگاه می کرد. اشک چشمانش را می سوزاند.....

مزدک گفت: نه.. قشنگه.. فقط زنیکه بمیره بهتره...

حبیب ادامه داد: اینجوری تنهایی بیشتری حس میشه... غمناک تره آقا شهروز.. البته معذرت می خوام این فقط نظره....

مرد روبروی پیراهن چاک چاک زنش که موج ها بالا آورده بودند، نشست. باخودش می گفت: این چه شوخی ای بود؟!

اصلا داستان جالبی نیست.....

سپیده با امید قرار داشت. هرگز همدیگر را ندیده بودند. سپیده از دور عاشقش کرده بود. آنقدر که امید 100 کیلومتر را بیاید. سپیده رفت جلوی آینه به خودش رنگ پاشید. بطری ای که از شهر روز گرفته بود سر کشید. حالا بهتر شد. حالا میشد نوشت. امید را با سبیل متصور شد. لمپن، با کفشهای پاشنه خوابانده، که مدام آجی آجی می گوید و مست است.

به دلش نچسبید... شهر روز را صدا کرد

:جانم؟

اینا چیه نوشتی؟ اسپرسو سفارش داد

امید نشست روبروی کیفم. موهایش طعم شکلات می داد. با لهجه غلیظ گیلکی گفت: سه روزه تو راهم....

سپیده داد زد: مگه با الاغ اومدی؟ الاغ....

جوری الاغ را کشید که تا تنکابن رسید. امید خورد، هسته اش را تف کرد. خرمای مراسم ختم همیشه طعم حقه بازی می دهد. سپیده غرق شده بود. ماهیگیرها می گفتند کوسه بوده و اطمینان داشتند.

اما دریای خزر که کوسه ندارد؟ دارد؟

دیگر خوابم نمی برد. مادر امیر آمده و توی پذیرایی دارد سرش داد می زند. بعد از ظهر باید بروم نمایش ببینم. اینطور که نمی شود. شهرزاد کنارم دراز کشیده با 7،8 متر فاصله، نگاهش می کنم. موجود عجیبی ست. حتی بعد از مرگ هم آدم نشده.

ساعت 9 صبح است. نوشته هایم را برمی دارم. با همان شلوار صورتی می روم سر کوچه. هوا ناجوانمردانه است. رفتگر خستگی در می کند. سیگارش را می گیرم می اندازم روی زندگیم، گر می گیرد.... رفتگر انگار به مرگ محکوم شده باشد می پرسد: چرا؟!!

تمام پولهایم را در جیبش می چپانم. برام داستان بگو

رفتگر پهن می شود کف کوچه: چه داستانی اینقد می ارزه؟!!

:برام داستان بگو....

رفتگر خودش را جمع می کند:.....

تقریبا پایان.....

کاتارسیس یک واژه یونانی به معنای تطهیر، تزکیه و تخلیص است که بعدها به یک واژه علمی برای محققان تبدیل شده است. این واژه از کلمه یونانی کاتارین به معنی "پاک کردن" گرفته شده و در ادامه تطورش از حوزه مذهب، پزشکی و دیگر سنت های عالمانه یونانی به مباحث معاصر راه یافته است

کاتارسیس عبارت است از «پایان بخشیدن» به نیروهای عاطفی نمایش‌نامه، مثلاً در نمایش‌نامه‌ای تراژیک، کاتارسیس پایان‌یابی ترس است و بهبود ترحم. این نیروهای عاطفی قبل از آن‌که در تماشاگر مؤثر افتند، باید در نمایش‌نامه وجود داشته باشند؛ و وقتی این عواطف یا هر آن عاطفه‌ای که نمایش‌نامه خود به منزله نیرو از آن برخوردار است در نمایش‌نامه به پایان رسید، پس در تماشاگر نیز به پایان رسیده است. کاتارسیس را ارسطو یکی از نتایج لذت بردن از اثر هنری می‌داند و عمدتاً آن را در تراژدی مطرح می‌کند. سراینده تراژدی واقعه‌ای را از زندگی اقشار نیک جامعه که دستخوش اشتباه شده‌اند به تصویر می‌کشد که برای اشتباهی که دامنگیرشان شده کفاره‌ای بیش از آنچه که مستوجب آن بوده‌اند پرداخته‌اند. کاتارسیس در اینجا معنا پیدا می‌کند؛ مخاطب تراژدی از یک سو دچار ترس از گیر افتادن در موقعیت مشابه قهرمان تراژدی می‌شود و از سوی دیگر با او احساس همدردی می‌کند. از ترکیب ترس و شفقت، تزکیه یا پالایش اتفاق می‌افتد. کاتارسیس فرایندی است که طی آن عناصر چهارگانه طبع انسان؛ بلغم، سودا، صفرا و خون که در اثر به هم خوردن آنها انسان خطا می‌کند، به حالت اول خود بازمی‌گردند. ارسطو این کاتارسیس را در هنر جستجو می‌کند.

تفسیر برشت از کاتارسیس: آنچه در نظر ما اهمیت اجتماعی بسیار دارد هدفی است که ارسطو برای تراژدی معین می‌کند؛ یعنی تزکیه، که عبارت باشد از منزه کردن تماشاگران به وسیله تقلید اعمالی که ترس و ترحم بر مینگیزد. این تزکیه بر اساس عمل روانی خاصی انجام می‌گیرد: بر اساس استغراق تماشاگر در اشخاصی که رفتارشان توسط بازیگران تقلید می‌شود.

نیچه و مفهوم کاتارسیس: کاتارسیس در نزد نیچه، همان یافتن نسبت حضوری انسان با عالم هستی از طریق موسیقی است که به هنگام غفلت از خود و فراموشی اصل فردیت و در حالت وجد و جذب و سرور تجلی می‌یابد. لذت تراژدیک، در خلصه دیونوسوسی آن نهفته است. با تراژدی، جذب و خلصه باطنی بر عقل و اخلاق چیره می‌شود.

